

یادم از روزی سیه می آید و جای نموری  
در میان جنگل بسیار دوری .  
آخر فصل زمستان بود و یکسر هر کجا در زیر باران بود .  
مثل اینکه هر چه کز کرده به جایی ،  
بر نمی آید صدایی .  
صف بیاراییده از هر سو تمشک تیغدار و دور کرده  
جای دنجی را .

یاد آن روز صفا بخشان !  
مثل اینکه کنده بودند تن از هر چیز  
می شدم از روی این بام سیه  
سوی آن خلوت گل آویز ،  
تا گذارم گوشه ای از قلب خود را اندر آنجا  
تا از آنجا گوشه ای از دلربای خلوت غمناک روزی را  
آورم با خود .

آه ! می گویند چون بگذشت روزی  
بگذرد هر چیز با آن روز .  
باز می گویند خوابی هست کار زندگانی  
زان نباید یاد کردن ،  
خاطر خود را  
بی سبب نا شاد کردن .  
بر خلاف یاوه ی مردم  
پیش چشم من ولیکن  
نگذرد چیزی بدون سوز  
می کشم تصویر آن را  
یاد من می آید از آن روز !